

زندگی بدتر از دوزخ

مادر پیچه سفید لالاکوی بیچاره بعد از ماه ها رفت و آمد که به گفته مردم تلی چندین بوت ها را شاراند، سرانجام موفق شد، تا سه کلچه گر چهارمغزدار و یک قند منار مانند را از مادر و پدر نازبو جان به دست آورد و به پیوند نامزدی پسرش مهرصحت را حک نماید. لالاکوی چهل و دوساله با دیدن قند و دستمال از خوشی در پیراهن نمی گنجید. او بعد از هفده سال تلاش توانسته بود، از دهمین و آخرین خانه که مادر را به خواستگاری فرستاده بود، نازبوی سی و هشت ساله را شریک زندگی خود سازد. او با مصرف تمام هست و بود و گره کرده گی های کار و زحمت کشی بیست ساله خود، توانست که به رسم و رواج های سنتی و میراثی طبق فرمایش خشو صاحبه، عروس را به خانه بیاورد و نخستین روز های ماه عسل را در خانه محقرش سپری کند؛ ولی از این خوشی او دیری نپاییده بود، که خشو صاحبه، سه خسربره و چهار خیاشنه هایش به خانه او ریختند و مهمانی گویا به نوبت های دسته جمعی و انفرادی از تازه عروس، احوال گیری را آغازیدند. هر خسربره و هر خیاشنه او با کودکانشان در هفته یکبار به مهمانی می آمدند. از خشو صاحبه لالاکو می رسید؛ زیرا او یک لبه خود را به خانه داماد انداخته بود. یک ماه، دو ماه، شش ماه و بالاخره دوسال گذشت. لالا کوی بیچاره دستان خشوی همسن و سالش را به خاطر خراب نشدن نزاکت های زناشوهری و برهم نخوردن زندگی او و همسرش، می بوسید. خشوصاحبه در اوایل در هفته یک شب و بعداً ماه یک شب به خانه شوهر می رفت و بیست ساعت بعد هراسان و پریشان می آمد و دخترش را می بوسید و می گفت:

- بوبو صدقه و قربانت شوه. دلم طاقت نکد و زود آمدم. مه دور از تو زندگی کده نمیتام. گلموره بوبو...! نمیدانم دوری تره چطو طاقت کنم.

دختر دست و صورت مادر را بوسیده و می گفت:

- بوبوجان...! صدقه صدایتان شوم... اینجه هم خانه شماس. داماد خو حیثیت بچه ره داره. لالاکو خو از خدا میخایه تو اینجه باشی.

مادر می گفت:

- میدانم...! گلموره بوبو! خو شدن (خواب شدن) ده اتاق تو بسیارخوشم میایه؛ چرا که کمی دل واز اس و پشه نمی خوریم.

لالاکو با شنیدن گپ زن و خشو در دل می گفت:

- بلا ده پسیت. خداجان تره قُول و بُول کنه. اگه ایقه دوستش داشتی چرا به شوی دادیش. قول و بول شده... تو خو از خود شوی و خانه داری، باز چتو سال پُر اینجه افتادی و مزاحم ما میشی. ده نکاح خط مه خو مسؤولیت نان و پوشاک یک نفر نوشته شده، نی از خاندان تان.

لالاکو از سال هایی که دست راست و چپش را شناخته بود، بالای پنج جریب زمین پدری عرق می ریختاند و از آبلهء کف دست، چرخ زندگی را به پیش می بُرد. پدرش در دو بسوه زمین، دو اتاق گلی اعمار کرده بود، که فعلاً لالاکو با مادر و همسرش در آن شب و روز را می گذرانیدند. خانهء خسرش دو کوچه دورتر موقعیت داشت. اگرچه که لالاکو در عروسی قرضدار نشده بود؛ ولی بعد از عروسی مصرف خانه را به مشکل پوره ساخته می توانست. او روز به روز از موجودیت خشو در اتاق خودش و رفت و آمد خانواده زنش به ستوه آمده بود. چند بار به نازیو گفته بود؛ تا مادرش را از طرف شب به اتاق دیگر بخواباند؛ ولی گپ او فایده نمی کرد. اگر بعضی وقت نازیو در این مورد به مادر چیزی می گفت، او با کج و وَج کردن و چُمُک ساختن چهره می گفت:

- دخترنازدانهء بوبوجانش...! او خانه دق اس و صبح وقت افتو میایه. اینجه بسیار آرام هستم. هوایشم خوب اس. تو خو میدانی، که از طرف شو ایقه خو زیاد ندارم و تا صبح ده دفه تشناب میرم. ای اتاق به تشنابم نزدیک اس.

دختر لبخند زده می گفت:

- خو دلیت دگه بوبوجان. هر جایی که آسوده هستی، همونجه خو شو.

این وضعیت به لالا کو روز تا روز طاقت فرسا و دردناک شده می رفت. او که بعد از کارکردن بالای زمین مانده و ذله به خانه می آمد و می خواست زود بخوابد؛ ولی ساعت ها بِنِگ بِنِگ زدن مادر و دختر، او را به خواب نمی گذاشت. مادر لالا کو چند بار به قُده اش گفته بود:

- او خوار...! ده او خانه چی می کنی. بان که بچه و عاروسم آرام باشن. خوشدن تو اونجه خوب نیس.

خشو صاحبه^۶ لالاکو از خنده پخ می زد و در حالی که بیره های بی دندانش را نشان می داد، می گفت:

- تره چی دگه...! لا... کو... جان... نیمانه...! او مره دوست داره. او خوار...! مه خو نان گم نکدیم. گل واری خانه و گل واری شوی (شوهر) دارم. مگم کاشکی آغای نازبوجان خانه می بود. تو خو میدانی یک سال پیش آسیای (آسیاب) او پرچو شد... باز او ده شار به یک هوتل کار گرفت. سابقا هفته یک شو می آمد و حالی ماه یک شو میایه. ده خانه نواسا خلق مه تنگ می سازن. اینجه آرامتر هستم.

مادر لالاکو چپ می شد، چون گپی به گفتن و فهماندن نمی ماند. لالاکو هم حیران مانده بود، که با این مشکل چطور مبارزه کند. خشویش در هر کار مداخله می نمود و دخترش را تحریک می کرد. نازبو به تحریک مادر، چند بار با مادر پیچه سفید لالاکو دعوا کرده و به مدت ده، پانزده روز با او جنگی می بود. عروس اکثر روزها به دیگ و کاسه دست نمی زد. مادر لالاکو با زبان چُپ، همه کارها را انجام می داد؛ از یگانه دکان قریه سودا و گوشت می خرید و می پذیرد؛ ظروف را لب چاه می برد و می شست؛ با دولچه از چاه آب می کشید؛ در دیگان با چوب و سرگین، آب را می جوشانید و چای دم می کرد؛ خمیر را مشت و ذواله نموده به تنور پخته می کرد. اما لالاکو با وجود دانستن همه چیز، چُپ و خاموش می بود. چون می دانست، که تا وقتی که خشو صاحبه اش در خانه^۶ او باشد، هیچ نوع نصیحت بالای نازبو تأثیر مثبت نخواهد داشت. لالاکو همه چیز را تحمل می کرد؛ تا صدای شان بلند نشده و خيله خند و قصه^۶ دسترخوان مردم قریه نگردند. لالاکو خسر را در روزهای عید دیده بود. نازبو در مدت دو سال، یک بار با او به خانه پدر رفته بود. آن روز نازبو ساعتی بعد، لالاکو را مجبور ساخته بود؛ تا به خانه خود بروند. پدر هر قدر پافشاری کرده بود؛ تا نان چاشت را صرف کنند و بروند؛ لیکن دختر ضد کرده و گفته بود:

- آغا...! خوردن نان شما به ما عیب اس. ما از خود خانه داریم. لالاکو خوش نداره، که جای دگه نان بخوره.

لالاکو با لبخند گفته بود.

- حالی که کاکایم میگه، نانه خورده میریم. چرا ایتو میگی...؟! ای خانه و او خانه به مه یکیس؛ اینجه هم خانه^۶ خود ماس.

نازبو پرده^۶ پیشروی چادری را به مقابل صورت انداخته؛ به راه روان شده و گفته

بود:

- آغا بامان خدا... لا... لا... کو. گفتم، که بیا. مه میدانم، که خوشت نمایه. مه تره خوب میشناسم یا کس دگه. مه خو زن توهستم و تره خوبتر ازهمگی می شناسم.

لالاکو که پهلو به پهلو ی نازبو تیزتیز راه می رفت، لحظه یی سکوت کرد و بعد برای اولین بار یک دل را صد دل کرده گفته بود:

- به شش ماه بوبویت کجا موقع داد؛ تا یک سات (ساعت) تننا (تنها) باشیم و یکی دگی خوده خوبتر بشناسیم. مه خو وقت نصیحت کنده به تو ندارم، چی مانده به ای که....

نازبو جا به جا ایستاد؛ پرده پیشروی چادری را پشت سر انداخت؛ با چشمان از حدقه برآمده به لالا کو دید و گفت:

- چی گفتی...؟ تو... تو نام بوبویمه گرفتی. خی او کجا بُره...؟ تو بچیش نیستی...؟ مرد نان دادن به او نیستی...؟ بگو...؟ اگه امروز چیزی نگویم و تره موقع بتم، امروز که ایتو گفتی، سبا میگی چرا خوارا و بیادرایت کته اولادایشان خانه ما میان. تو خو میدانی، که تننا آغای بیچاریم کار میکنه و همه میخورن.

لالاکو به دو طرف کوچه دید. به خاطر آن که کسی او را در این حالت نبیند و بی آب و بی آبرو نشود، سست گرفت. او به خاطری که نازبو را چُپ ساخته باشد، گفت:

- مه مزاق کدم...! بوبویت، مثل نه نیم اس...! مهمانیت حقدار هستن...! اونا اگه خانه ما نیاین پس کجا برن...! به راستی که خسر جانم مشکل داره و شو و روز مسافر اس. بیچاره تمام عاید خوده به دست خاله جانم میته و خاله جان بیچاریم، خرچ خانه ره خو تا آخر ماه رسانده نمیتانه...!

نازبو با شنیدن سخنان لالاکو، بینی اش را به راست و چپ جنباند؛ صورت را زیر چادری پنهان ساخت و به راه روان شد. تن لالاکو بیچاره چون درخت بید می لرزید. دوبار زبانش را با دندان گزید؛ تا جزای استعمال کردن سخن بی موردش را داده باشد.

لالاکو بعد از آن می کوشید؛ تا با نازبو کم و سنجیده، سخن بزند. او در مدت دوسال زندگی، جرأت نکرد، که یک کلمه ناسنجیده بگوید. او چندین بار در اثنای کار بالای زمین، باخود گفته بود:

- اگه می دانستم، که زندگی زن و شویی ای قسم اس، خو والله اگه نام زنه می گرفتم. باز اقلأ یک دختر بی مادری می گرفتم، که گذاریم می شد. ای خو آتش پرچه برآمد و هر چی که بوبویش بگه، همو قسم عملی می کنه. ای خو سوچ سوچ دختر نه نه اس. کاشکی اول بوبویش می دیدم و باز دخترشه می گرفتم.

روزها یکی پی دیگر می گذشت. لالاکو درگل صبح با دیدن به صورت خشوصاحبه، روزخوش نمی داشت. در این اواخر وقتی صبح از خواب برمیخاست، به خشو صاحبه نمی دید؛ تا روزش خوش بگذرد. لالاکو وقتی با مادرش چای صبح می نوشید و به طرف زمین می رفت، زن نازدانه و دردانه اش با مادر خود به خواب ناز می بودند. عصر دیروز لالاکو از زمین به خانه آمد. وضو گرفت نماز را ادا ساخت. گیلاس چای دم شده دست مادر را نوشید. با مادر قصه داشت، که صدای غالمغال را شنید. مادر و پسر به اتاق عروس دویدند. لالاکو خسر را دید، که با دست راست با قمچین کوتاهی، دخترش را می کوبد و با دست چپ موهای او را کش می کند. پاهای خسرش هم بیکار نبودند؛ چون با لگد به کمرنازبوجان نواخت و او را از خود دور ساخت. بعد با دو پا زنش را به مثل کسانی که گل را برای دیوار پخسه آماده می ساختند، لگد مال کرد. لالاکو وارخطا شد و پیش رفت. از بازوی خسر گرفت و گفت:

- کاکاجان...! خیریت باشه. بس کنین. او زن شماس او ره نزنین، گناه دارد.

خسر بد بد به او دید و با فریاد گفت:

- تو دگه دُور برو. از کارایش خبر نداشتیم. ای ده قریه به مه عزت و آبرو نمانده. ای زندگی همه ره تباه کده. زندگی مره، زندگی تره، زندگی دخترایمه، زندگی عاروسایمه، زندگی بچایمه خراب ساخته. لالاکو...! پیش نیایی. اگه نی ترم نمی مانم.

خسر لالاکو بدون آن که از زدن دست کشیده باشد، آن سخنان را گفته بود. او یک بار با شنیدن صدای نالش نازبو، زن را رها و به دختر چسپید و به زدنش مصروف شد؛ دست و پایش شور می خورد و فغان نازبو در اتاق و حویلی انعکاس می کرد. او سرویس تبدیل کرد و به زن چسپید. مادر لالاکو نزدیک رفت و گفت:

- بیادر...! بس کو دگه... همسایا چی میگن.

خسر لالاکو دست از زدن کشید و گفت:

- مه ای دو نفره اصلاح میسازم، از کارهای شان خبر نداشتیم، ای چی قسم مادر اس و ای چه قسم زن. دختر و مادر یک سیب و دو نیم هستن.

او قمچین دست را چند بار به تن زن و دختر نواخت و گفت:

- زود توبه کنین و خط بینی بکشین. مه شو و روز زامت (زحمت) می کشم و دور از خانه، کار می کنم، تا خانوادیم آرام و آسوده باشن. ای زن... ای زن لوده مه اونا ره جیره میته. مردای شانه خو خدا زده و کمر شانه شکستانده که کار نمی کنن. باز مه خو نواسایمه

گشنه مانده نمیتانم. ای زن به جای سرپرستی خانه خود، شو و روز اینجه افتاده و خُلق لالاکو ره تنگ و خانه ره به او دوزخ ساخته. به خاطر پاسره کدن پیسه، دگام به نوبت اینجه میخایه.

لحظه یی نفس تازه کرد و با قمچین به جان نازبو افتاد. آندو از درد به خود پیچیده و می نالیدند. خسر لالاکو بعد از نوازش چند قمچین درحالی که به مادر لالاکو اشاره می کرد، به دخترش گفت:

- ای پیچه سفید، بوبویت واری اس. وقت کار کنش نیس. اگه شیر آدمه خوردی، خو ای بیچاره ره به مثل گل سر سبد واری نگاه میکنی. روز عاروسی برت گفته بودم، که اگه میخایی زندگیت خراب نشه، به گپ بوبویت گوش نکو. او اگه زن خوب می بود، مثل یک کلان به خانه شیشته و همه دوستش می داشتن. توم دگه از شرافت لالا کوی بیچاره استفاده کده، هر کاری که دلت خواست، می کنی.

او با لگد، زنش را زد و گفت:

- زود خانه برو. دگه سال یکی، دو دفعه زیاد آمده نمیتانی. از خود خانه داری، بچه و نواسه داری. مثل یک کلان همونجه باش. آمدن زیاد قدر ته کم می سازه. آفرین به لالاکو که دو سال تره تحمل کده و یک روزم شکایت نکد.

خشو صاحبه لالاکو چادر را به دورش انداخت؛ در حالی که از درد به خود می پیچید و گریه می کرد، از اتاق خارج شد. او وقتی از حویلی به کوچه رفت، به طرف خانه اش به دویدن شد. خسر لالاکو دور خورد و به طرف نازبو رفت. نازبو به زیرپاهای پدر افتاد و گفت:

- آ... غا...! آغا... جان...! دگه نزن. مه به گناه خود فامیدم. دگه شکایت نخات شنیدین. توبه کدیم... توبه... اینه خط بینی می کشم... اینه دستهای نه نه لالاکو جانه ماچ می کنم. پدر با لگد او را از خود دور ساخت و گفت:

- دفعه دگه نشنوم. عزت خشو و شوپته کو. تو دگه دختر ای زن پیچه سفید هستی. ای تره به یک آرمان و آرزو به بچه خود گرفت، تا پیریش سر تو جمع شوه. تو خو زندگی ره به ای دو نفر دوزخ ساخته بودی. دگه شکایت ته نشنوم. اگه نی بازم آمده، ازی بد تر می سازمت.

این را گفت و از اتاق خارج شد. در حویلی با مادر لالاکو خدا حافظی کرد و قبل از خارج شدن از دروازه حویلی به لالاکو که از عقبش می آمد، گفت:

- مه دگه رفتم. امیدوار هستم، که باد ازی از مصیبت خلاص شوی و زندگی خوش و آرام داشته باشین.

لالا کو دست خسر را بوسید و گفت:

- کاکا...! مه روا دار ایتو کار نبودم. مه خو صرف شما ره گفتم؛ تا هر دوی شانه کمی نصیحت کنین.

خسر لبخند زد و گفت:

- بچیم...! کار خوب کدی، که بریم گفتی. ده زندگیم دغه اول بود، که ایتو یک جرأته کدیم. دعا کو که باد ازی زندگی مم جور شوه.

خسر و داماد بغل کشی کردند و به همدیگر لبخند زدند. مادر لالا کو که از دور حیران حیران به آندو می دید، ندانست، که بعد از آنقدر خشم و غضب، آنان چرا دوستانه خداحافظی کردند.

پایان

29 / سرطان / 1389